

بهر تو یای بر سر عالم نهاده ای
لب لب لبم بدله سخن بختص کس نم

جای سواد شوق گداز بر پیش
مستغنی از تکلیف تقصیر وجود است

غرض از عشق توام باشی در دوست
بست بر ما یثقه حسن بسی نور و ناز
بی نرم شادی با تو دی با یادت
و عده لطف و کرم را مکن ای دوست
خسته برده و در وصل تو بسیار چه کنم
قد مکرر ز هم عشق تو فرم شده چه عجیب

پاکیزان همه در سلک تو محرم گشتند
غیر جایی که بتقوی و غیر تقوی است
لطافتی که در حق از بجهت ختم بخت است
بزلت تو در بله ما حیا اهل دل
دل نه میازت نشان از آن دشما مگر وجود
نرم صحبت تو ملوای عظیم و من مشاق
بزار من هم راحت اگر بود حاصل
لبت بلطف عبادت ز غالی دل برد

حریم خاک درت را بی تو شاد جایی
مرا بنام خنای تو راهمویز نیست
ببین ز برین کز اندام ناز کشم که مکن
در آید کشن دنیا کس را در من نیست
نمفتد

نمفتد بسم جز بر قبا که این بد نیست
اگر کند بخل نازنین نقش را با د
کلر شکست که بر سر بر گذشت از من
چو در نظاره آن روی می توان مردن
چو کشته سخن تلخ چو کلهت بناز

اگر بکوی تو جایی کشفه فغان ای سرور
مگر خورده که او غنای این چیست

آتش اندوز من ماز و زور و زین روشنست
آن رخ فلک و چو کربانیده رفت ما هنوز
تو را اوجش و تا بر با هم روزی آریدی
گر چه بودی ز غلظت لب و بیرون
شب شامی رخ و بلیت سوزده ام ای کرم
دلاسم و دام و با زبانم تو هست

بجز خفت کفتم نگویم که اینم و این را شک
کفتم جایی بخا زینیکو کردن از بر کرد نیست

یا قوت لبتو قوت جانست
زلف تو بر آفتاب تابان
بستی بلباسی کج کلاهان
را ندی بلب شکد دمانان
دو کانی قری و شانی
هر چند بگو زبان از عشقت
زاندم که تو شناخت جایی

کرفت بر کس سمن را بر سر کوی نیست
رود ز تاب تعالی را بر بطلت نسبت
گذشت عمری و آن شکل شو چشم
مرا بر ارشاد کایت ز شاخه شمشاد
که شرم جان آنرا زین لب و دهن است

خالد مشکین تو بر رخ دا از زین غر
نقش خالت چو سیاه می مانده در چشم نیست
چشم من که بر کنایم و که بر روز نیست
کی توان بود بی آن لطف که در دیو نیست
قطره ای خون زانک من ترا برده امنست
دایم زمان و کم عمران سراسر بر نیست

وصل تو حیات جاودانست
از شعشع سیاه سایه با نیست
بر موی کس که این میانست
در هیچ سخن که این دما نیست
ما اعظم شایان که این در شانت
بهر خط بهزار داستان است